

اگر حجاب ظهورت حضور پست من است دعا کن که بمیرم چرا نمیآیی ؟



www.farsibook.blogfa.com

یکصد خاطره از شهید حاج حسین خرازی

1- دانشگاه شیراز قبول شده بود. همان موقع دوتا پسرهایم توی اصفهان و تهران درس می خواندند. حقوق دیگر کفاف نمی داد. گفتم « حسین ، بابا ! اون دو تا سربازی شونو رفته ن . بیا تو هم سربازیتو برو . بعد بیا دوباره امتحان بده . شاید اصفهان قبول شدی. این طوری خرجمون هم کمتر می شه .»

2- رفته بودم قوچان به ش سر بزنم. گفتم یک وقت پولی ، چیزی لازم داشته باشد. دم در پادگان یک سرباز به م گفت « حسین تو مسجده » رفتم مسجد . دیدم سرباز ها را دور خودش جمع کرده ، قرآن می خوانند نشستم تا تمام شود. یک سرهنگی آمد تو ، داد و فریاد که « این چه وضعشه ؟ جلسه راه انداخته ین ؟ » حسین بلند شد؛ قرص و محکم گفت « نه آقا ! جلسه نیس . داریم قرآن می خونیم .» حظ کردم . سرهنگ یک سیلی محکم گذاشت توی گوشش. گفت « فردا خودتو معرفی کن ستاد. » همان شد. فرستادندش ظفار ، عمان . تا شش ماه ازش خبر نداشتیم . بعدا فهمیدیم.

3- از همان اول عادتمان نداد که نامه بنویسد یا تلفن کند یا چه . می گفت « از من نخوان . اگه سالم باشم ، می آم سر می زنم. اگر نه ، بدونین سرم شلوغه ، نمی تونم پیام.»

4- رفته بود کردستان. یازده ماه طول کشید. نه خبری، نه هیچی. هی خبر می آوردند تو کردستان، چند تا پاسدار را سر بریده اند. رادیو می گفت یازده نفر را زنده دفن کرده اند. مادرش می گفت «نکنه یکیشون حسین باشه؟» دیگر داشت مریض می شد که حسین خودش آمد. با سرو وضع به هم ریخته و یک ساک پر از لباس های خونی.

5- دیگر دارد ظهر می شود. باید برگردیم سنندج. اگر نیروی کمکی دی ر برسد و درگیری به شب بگشد، کار سخت می شود؛ خیلی سخت. کومله ها منطقه را بهتر از ما می شناسند. فقط بیست نفریم. ده نفر این طرف جاده، ده نفر آن طرف. خون خونم را می خورد. دیگه نمی خواد بیان. واسه چی می آیین دیگه؟ الان مارو می بینن، سر همه منن رو می برن می ذارن روی ... صدای تیر اندازی می آید از پشت صخره سرک میکشم. حسین و بچه هایش درگیر شده اند. می گوید «چه قدر بد اخلاق شده ای؟ دیدی که. زدیم بی چاره شون کردیم.» داد می زنم «واسه چی درگیر شدی حسین؟ با ده نفر؟ قرار مون چی بود؟» می خندد. می گوید «مگه نمی دونی؟ کم من فنه قلیله غلبت فنه کثیره بادن الله»

6- نگاهش می کردم. یک ترکه دستش بود، روی خاک نقشه ی منطقه را توجیه می کرد. به م برخورد کرده بود فرمان ده گردان نشسته، یکی دیگر دارد توجیه میکند. فکر می کردم فرمانده گروهان است یا دسته. ندیده بودمش تا آن موقع بلند شدیم. می خواست برود، دستش را گرفتم. گفتم «شما فرمانده گروهانی؟» خندید. گفت «نه یه کم بالاتر» دستم را فشار داد و رفت. حاج حسن گفت «تو این ونمی شناسی؟» گفتم «نه. کیه؟» گفت «یه ساله جبهه ای، هنوز فرمان ده تیپت رو نیمشناسی؟»

7- همین طور حسین را نگاه می کردم. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است. من هم اول که آمده بودم، باورم نشده بود. حسین آمد، نشست رویه رویش. گفت «آزادت می کنم بری.» به من گفت «به ش بگو.» ترجمه کردم. باز هم معلوم بود باورش نشده. حسین گفت «بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگه راه فراری نیس، تسلیم شن. بگه کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم.» خودش بلند شد دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می داند.

8- منطقه کوهستانی بود. با صخره های بلند و تی و نفس گیر. دیده بان های عراقی از آن بالا گرای ما را می گرفتند، می دادند به توپ خانه شان. تمام تشکیلات گردان را ریخته بوند به هم. داد زد «برید بکشیدشون پایین لامصبارو.» چند نفر را فرستاده بودم خبری نبود از شان. بی سیم زدم، پرسیدم «چه خبر؟» با کد و رمز گفتند که کارشان را ساخته اند، حالا خودشان از نفس افتاده اند و الان است که از تشنگی بمیرند. یک ظرف بیست لیتری آب را برداشت، گذاشت روی شانه اش. راه افتاد سمت کوه. دویدیم طرفش «حسین آقا. شما زحمت نکشید. خودمون می بریم.» ظرف های آب را نشان داد: هرکی می خواد، برداره بیاره.

9- دو تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت «تا یادم نرفته اینو بگم ، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن . یه مقدار از گندم ها از بین رفته. بگید بچه ها ببینن چه قدر از بین رفته ، پولشو به صاحبش بدین.»

10- بیست سی نفر راننده بودیم. همین طور می چرخیدیم برای خودمان . مانده بود هنوز تا عملیات بشود ؛ همه بی کار ، ما از همه بی کارتر-. آخه حسین آقا ! ما اومده یم این جا چی کار؟ اگر به درد نمی خوریم بگید بریم پی کارمون. دورش جمع شده بودیم . یک دستش دور گردن یکی بود. آن یکی تو دست من . خندید گفت « نه ! کی گفته ؟ شما همین که این جایی از سرمون هم زیاده . این جا دور از زن و بچه تون ، هر نفسی که می کشید واسه تون ثواب می نویسن همچی بی کار بیکار هم نیستین. راه افتاده بودیم این طرف آن طرف ؛ سنگر جارو می کردیم ، پوتین واکس می زدیم، تانک می شستیم.

11- از صبح آفتاب خورده بود توی سرم ؛ گیج بودم . سرم درد می کرد. با بدخلقی گفتم « آقا جون ! این رئیس ستاد کجاس؟» حواسش نبود. برگشت . گفت «جانم؟ چی می گی ؟» گفتم «رئیس ستاد.» گفت « رئیس ستاد رو می خوای چه کنی ؟» گفتم « آقا جون ! ما از صبح تا حالا علاف یه متر سیم کابل شده یم.می خوام برق بکشیم پاسگاه . یه سری دستگاه داریم اون حجا. یه متر سیم کابل پیدا نمی شه .» گفت « آهان ! برای جاسوسی می خواین.» گفتم « جاسوسی کدومه برادر؟ حالت خوشه ها . برای شنود می خوایم.» رفتیم تو. دیدم رئیس ستاد جلوی پاش بلند شد.

12- از کنار آش پزخانه رد می شدم. دیدم همه این طرف آن طرف می دوند ظرها را می شویند. گونی های برنج را بالا و پایین می کنند. گفتم « چه خبره این جا ؟» یکی کف آش پزخانه را می شست. گفت « برو . برو. الان وقتش نیس.» گفتم «وقت چی نیس؟» توی دژبانی ، همه چیز برق می زد. از در و دیوار تا پوتین ها و لباس ها . شلوارها گتر کرده. لباس ها تمیز ، مرتب. از صبح راه افتاده بود برای بازدید واحدها. همه این طرف آن طرف می دویدند.

13- ده ماه بود ازش خبری نداشتیم. مادرش می گفت « خرازی ! پاشو برو ببین چی شد این بچه ؟ زنده س ؟ مرده س؟» می گفتم «کجا برم دنبالش آخه ؟ کار و زندگی دارم خانوم. جبهه ه یه وجب دو وجب نیس .از کجا پیدااش کنم؟» رفته بودیم نماز جمعه . حاج آقا آخر خطبه ها گفت حسین خرازی را دعا کنید . آدمم خانه . به مادرش گفتم. گفت « حسین ما رو می گفت؟» گفتم « چی شده که امام جمعه هم می شناسدش؟» نمی دانستیم فرماده لشکر اصفهان است.

14- داییش تلفن کرد گفت «حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده ، شما همین طور نشسته ین؟» گفتم «نه. خودش تلفن کرد. گفت دستش یه خراش کوچیک برداشته پانسمان می کنه می آد. گفت شما نمی خواد بیاین. خیلی هم سر حال بود.» گفت « چی رو پانسمان می کنه؟ دستش قطع شده .» هان شب رفتیم یزد، بیمارستان. به دستش نگاه می کردم . گفتم «خراش کوچیک!» خندید. گفت « دستم قطع شده ، سرم که قطع نشده .»

15- رفتیم بیمارستان ، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمان ده های ارتش و سپاه آمدند و کی و کی. امام جمعه ی اصفهان هم هرچند روز یک بار سر می زد به ش. بعد هم

با هلی کوپتر از یزد آوردندش اصفهان. هرکس می فهمید من پدرش هستم، دست می انداخت گردنمو ماچ و بوسه و التماس دعا. من هم می گفتم «چه می دونم والا! تا دوسال پیش که بسیجی بود. انگار حالا ها فرمان ده لشکر شده.»

16- تو جبهه هم دیگر را می دیدم. وقتی برمی گشتیم شهر، کم تر. همان جا هم دو سه روز یک بار را باید می رفتم می دیدمش. نمی دیدمش، روزم شب نمی شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم. هم نگران هم دلتنگ. رفتم تا خودش پیغام داد «بگید بیاد ببینمش. دلم تنگ شده.» خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می کردم. او حرف می زد، من توی این فکر بودم «فرمانده لشکر؟ بی دست؟» یک نگاه می کرد به من، یک نگاه به دستش، می خندید.

17- می پرسم «درد داری؟» می گوید «نه زیاد.» - می خوای مسکن به ت بدم؟ - نه. می گیم «هرطور راحتی.» لجم گرفته. با خودم می گویم «این دیگه کیه؟ دستش قطع شده، صداش در نمی آد.»

18- گفتند حسین خرازی را آورده اند بیمارستان. رفتم عیادت. از تخت آمد پایین، بغلم کرد. گفت «دستت چی شده؟» دستم شکسته بود. گچ گرفته بودمش گفتم «هیچی حاج آقا! یه ترکش کوچیک خرده، شکسته.» خندید. گفت «چه خوب! دست من یه ترکش بزرگ خورده، قطع شده.»

19- دکتر چهل و پنج روز به ش استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده، گفت «بابا! من حوصله م سر رفته.» گفتم «چی کار کنم بابا؟» گفت «منو ببر سپاه، بچه هارو ببینم.» بردمش. تا ده شب خبری نشد ازش. ساعت ده تلفن کرد، گفت «من اهوازم. بی زحمت داروها مو بدید یکی برام بیاره.»

20- شنیده ایم حسین از بیمارستان مرخص شده. برگشته. از سنگر فرماندهی سراغش را می گیریم. می گویند. «رفته سنگر دیده بانی.» - اومده طرف ما؟ توی سنگر دیده بانی هم نیست. چشمم میافتد به دکل دیده بانی. رفته آن بالا؛ روی نردبان دکل. «حسین آقا! اون بالا چی کار می کنی شما؟» می گوید «کریم! ببین. با یه دست تونستم چهار متر پیام بالا. دو روزه دارم تمرین می کنم. خوبه. نه؟» می گویم «چی بگم والا؟»

21- وضعیت سختی بود. بیش تر فرمانده های گردان و گروهان شهید شده بودند. گفت «فرمان ده گردان خودمم. برو هرکی مونده جمع کن.» گفتم «آخه حسین آقا..» گفت «آخه نداره. می گی چی کار کنم؟ وقت نیس. برو دیگه.» آتش عراقی ها سبک تر شده بود. نشست توی یک سنگر، تکیه داد. من هم نشستم کنارش. گفت «توی عملیات خیبر، دستم که قطع شده بود، یکی گفت حسین می خوای شهید شی یا نه. حس می کردم هر جوابی بدم همون می شه. یاد بچه ها افتادم، یاد عملیات. فکر کردم وقتش نیست حالا، گفتم نه چشم باز کردم دیدم یکی داره زخمو میبند.» اشک هایش جاری شد. بلند شد رفت لب آب. گفت «چند نفر رو بردار، برو کمک بچه های امدادگر.»

22- با قایق گشت می زدیم . چند روزی بود عراقی ها راه به راه کمین می زدند. به مان. سر یک آب راه، قایق حسین پیچید رو به رویمان . ایستادیم و حال و احوال . پرسید « چه خبر؟ » - آره حسین آقا . چند روز بود قایق خراب شده بود. خیلی وضعیت ناجوری بود. حالا که درست شده، مجبوریم صبح تا عصر گشت بزنیم. مراقب بچه ها باشیم. عصر که می شه ، می پریم پایین ، صبحونه و ناهار و شام رو یک جا می خوریم. « پرسید « پس کی نماز می خونی؟ » « گفتم « همون عصری.» گفت « بیخود.» بعد هم وادارمان کرد پیاده شویم. همان جا لب آب ایستادیم، نماز خواندیم.

23- توی عملیات فاو یکی از بچه ها ی غواص زخمی شده بود. مدام تماس می گرفت « شفیع حالش خوبه ؟» گفتیم « باید هم خوب باشه . حالا حالا ها کارش داریم . اصلا گوشی رو بده به خودش.» به بچه های امداد بی سیم می زد برونند بیاورندش عقب . می گفت « حتما ها» . یکی از پیغام هاش را نشنیدم. از بی سیم چیش پرسیدم « چی می گفت؟ » گفت « بابا ! حسین آقا هم ما رو کشت با این غواصاش.»

24- با غیظ نگاهش می کنم . می گویم « اخوی ! به کارت برس. » می گوید « مگه غیر اینه ؟ ما این جا داریم عرق می ریزیم تو این گرما ؛ آقا فرمانده لشکر نشسته ن تو سنگر فرماندهی، هی دستور می دن. « تحمل تمام می شود. داد می زنم» من خودم بلام قایق برانم ها. گفته باشم ، یه کم دیگه حرف بزنی، همین جا پرتت می کنم توی آب ، با همین یه دستت تا اون ور ارونند شنا کنی . اصلا ببینم تو اصلا تا حالا حسین خرازی رو دیده ای که پشت سرش لغز می خونی؟ » می خندد. می خندد و می گوید « مگه تو دیده ای؟»

25- باید اول خودش خط را می دید. می گفت « باید بدونم بچه های مردم رو کجا می آرم.» گفت «حالا شما برید من این جا نشسته م . هوا تونو دارم بدوین ها. « پریدم بیرون . دویدم سمت خط . جای پایمان را می کوبیدند. برمی گشتیم. یکی افتاده بود روی زمین . برش گرداند، صورتش را بوسید. گفت « بچه تهرونه ها. اومده بوده شناسایی.» دست انداخت زیرش، کولش کند. نمی توانست ، به ما هم نمی گفت.

26- گفت « گوشت با منه ؟ رسیدید روی جاده ، یک منطقه ی باز باتلاقی هست تا جاده ی بصره . این جارو باید لای روبي کنی . بعد خاک ریز بزنی. نرنی ، صبح تانک های عراقی می آن بچه ها رو درو می کنن. « خیلی آتششان کم بود، گشتی هاشان هم می آمدند، نارنجک می انداختند. بی سیم چیم دويد گفت « بیا . حسین آقا کارت داره .» صد متر به صد متر بی سیم میزد. - حالا کجایی؟ - صد متری شده. - نشد. برو از اون خاک ریز اندازه بگیر، بیا. گوشی را گرفتم . «حسین آقا ! رو جاده ایم ؛ جاده ی بصره . کنار دست من تیرهای چراغ برقه .خاطرتون جمع.» گفت «دارم می بینم. دستت درد نکنه .» از پشت خاک ریز پیدایش شد.

27- جاده می رسید به خط بچه های لشکر بیستو پنج . فکر می کردم « اینا چی جوری از این جاده ی درب و داغون می رن و می آن ؟ » دو طرف جاده پر بود از تویوتا های تو گل مانده یا خمپاره خورده. حسین رفت طرف یکیشان . یک چیزی از روی زمین برداشت، نشانمان داد « ببین. قبلا کمپوت بوده.» پرت کرد آن طرف. گفت « همین امشب دستگاه می آری، این جاده رو

صاف می کنی ، درستش می کنی . « باز گفت « نگی جاده ی لشکر مانیست یا اونا خودشون مهندسی دارند ها. درستش کن؛ انگار جاده ی لشکر خودمون باشه.»

28- بچه های لشکر خودش هم نبودند ها. داد می زدند «حاج آقا ، بدوین » همین طور خمپاره بودکه می آمد. حسین عین خیالش نبود. همین طور آرام ، یکی یکی دست می کشید روی سرو صورتشان. خاک ها را پاک می کرد، حال و احوال می کرد، می رفت سنگر بعد؛ آنها حرص می خوردند حسین این قدر آرام بین سنگر ها راه می رود. یک جا زمین سیاه شده بود. بس که خمپاره خورده بود. نمی گذاشتند حسین برود آن جا . می گفتند « نمی شه . اون جا بارون خمپاره می آد. خمپاره شصت.» می گفت « طوری نیس. می رم یه نگاه به اون ور می کنم، زود بر میگردد. » نمی گذاشتند. می گفتند « اون جا با قناصه می زنندتون.»

29- می ترسیدیم، ولی باید این کار را می کردیم. با زبان خوش به ش گفتیم جای فرمانده لشکر این جا نیست، گوش نکرد. محکم گرفتیمش ، به زور بردیم ترک موتور سوارش کردیم. داد زد « یالا دیکه . راه بیفت.» موتور از جا کنده شد. مثل برق راه افتاد. خیالمان راحت شد. داشتیم بر می گشتیم ، دیدیم از پشت موتور خودش را انداخت زمین، بلند شد دوید طرف ما. فرار کردیم.

30- هواپیماها می آمدند، بمب می ریختند، می رفتند. بی سیم زد «از فرمانده ها کیا اون جان ؟ » گفت «فوجانی و آقاییو چند نفر دیگه .» گفت « به جز فوجانی بقیه بیان عقب. یه ماموریت تازه براتون دارم.» نشسته بود کنار بی سیم. ما را که دید بلند شد. گفت « همه اومده ن ؟ » گفتیم « همه هستن حسین آقا .» نشست . ما هم نشستیم. گفت « ماموریت اینه این که همه تون می شینین این جا ، تشریف نیم برید جلو ، تا من بگم .» به هم نگاه می کردیم . گفت « چیه ؟ چرا به هم نیگا می کنید؟ می رید اون جلو ، دور هم جمع می شید؛ اگه یه بمب بشینه وسطتون ، من کی و بذارم جای شماها؟ از کجا بیارم؟»

31- فرقی نمی کرد. عملیات ، تک ، پاتک . هرچی که بود باید بعدش جنازه ها را جمع می کردیم. می آوردیم عقب همه را. گفت « پس علی کو؟» علی فوجانی شهید شده بود. با گلوله مستقیم تانک . جنازه نداشت. رفت یکی یکی روی جنازه هارا زد کنار . پیدایش نکرد. حالا جنازه ها را از من می خواست. گفت « باید بری بیاریش عقب. » نمی توانستم بگویم جنازه ندارد. گفتیم « اون جا رو عراقی هاآب انداخته ن . نمی شه بریم بیاریمش . »

32- پست نگهبانی ما شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد، گفت « چه طورین بچه ها ؟ خسته نباشید. » دست تکان داد ، رفت . پرسیدم «کی بود این ؟ » گفت « فرمان ده لشکر » گفتیم « برو ! این وقت شب؟ بدون محافظ؟»

33- گفت « اتوبوس خوبه . با اتوبوس می ریم. » می خواستیم برویم مرخص، اصفهان . گفتیم « با اتو بوس ؟ تو این گرما؟» گفت « گرما ؟ پس این بسیجی ها چی کار می کنن؟ من یه دفعه با هاشون از فاو اومد شهرک، هلاک شدم . اینا چی بگن ؟ با همون اتوبوس می برمت که حالت جا باید. بچه های لشکر هم می بینندمون، کاری داشتند می گن.»

34- با هم برگشته بویم اصفهان ولی دلم تنگ شده بود. رفتم دم خانه شان ببینمش . پدرش گفت « خدا خیرت بده یه دقیقه تو خونه بند می شه مگه ؟ خودت که بهتر می دونی نرسیده می ره خونه ی بچه های لشکر که تازه شهید شده ن یا می ره بیمارستان سر میزنه .» گفتم « حالا کجاس؟» گفت « این دوستتون که تازه شهید شده ، بچه ش دنیا اومده رفته اسم اونو بذاره.» گفت « اسمشو گذاشتم فاطمه . نبودی ببینی . این قدر ناز بود.»

35- گفتم پدرشم، با من این حرف ها را ندارد. گفتم حسین ، بابا ! بده من لباساتو می شورم» یک دستش قطع بود. گفت « نه چرا شما؟ خودم یه دست دارم با دوتا پا . نیگا کن.» نگاه می کردم. پاچه ی شلوارش را تا زد بالا، رفت توی تشت لباس هایش را پامال می کرد. یک سرلباس هایش را می گذاشت زیر پایش ، با دستش می چلانده.

36- بعد خواندن عقد ، امام یک پول مختصری به شان داد، برونند مشهد، ماه غسل. پول را داده بود به احمد آقا. گفته بود «جنگ تموم بشه ، زیارت هم می ریم.» با خانمش دوتایی رفتند اهواز.

37- داماد شده بود. خیلی فکر کردیم برایش هدیه چی ببریم. هدیه ی بهتری پیدا نکردیم ؛ یک مسلسل بود با سیصد تا فشنگ.

38- من را کشید یک گوشه ، گفت « مادر! من باهاش صحبت کرده م . این جور که فهمیدم چیز مهمی هم نبوده . سر یه چیز کوچیک بحثشون شده. دلش می خواد برگدن سر خونه زندگیشون. تو هم با خانمش صحبت کن. « ساکش را برداشت. در را باز کرد که برود. گفت «مادر! ببینم چی کار می کنی ها.»

39- یک اتاق کوچک به م داده بودند. تویش وسایل بچه ها را تعمیر می کردم ؛ چراغ والور، کلمن ، چراغ قوه. یک اتاق ، اتاق که نه ، پستویی هم گوشه اش بود. جای دنجی بود. حسین آن جا را خیلی دوست داشت. گاه گاهی می آمد می رفت آن تو ، در را می بست ، حالا یا مطالعه می کرد یا می خوابید. یک چای استکانی قند پهلوهام به ش می دادم که بیش تر کیف می کرد. گفت « منتظرم ها. » می گفت بیا ببرمت قرار گاه . فکر می کردم «من پیرمرد چراغ ساز رو چه به قرارگاه.» من را نشانده آن بالا ، خودش رفت دم در نشست. نشسته بودم کنار محسن رضایی و آقا رحیم خنده ام گرفته بود. برمی گشتیم. دژبان دم در شهرک ، باهاش حال و احوال کرد. یک نگاه به من کرد، پرسید « ایشون با شما؟ » گفت « من با ایشونم.»

40- بیمارستان شلوغ شلوغ بود. عملیات نبود، گرمای هوا همه را از پا انداخته بود. دکتر سرم وصل کرده بود به ش. از اتاق می رفت بیرون ، گفت « به ش برسید. خیلی ضعیف شده. » گفت « نمی خورم.» گفتم « چرا آخه؟» - اینا رو بر ای چی آورده ن این جا ؟ مریض ها را نشان می داد. - گرمازده شده ن خب. - منو برای چی آورده ن ؟ - شما هم گرمازده شده ین. - پس می بینی که فرقی نداریم. گفت « نمی خورم .» « حسن آقا به خدا به همه گیلان دادیم. این چن تا دونه مونده فقط .» گفت « هروقت همه ی بچه های لشکر گیلان داشتند بخورند، من هم می خورم.»

41- تعریف می کرد و می خندید» یه نفر داشت تو خیابون شهرک سیگار می کشید، اون جا سیگار کشیدن ممنوعه . نگه داشتم به ش گفتم یه دقیقه بیا انجا. گفت به تو چه . می خوام بکشم . تو که کوچیکی ، خود خرازی رو هم بیاری بازم میکشم. گفتم می کشی؟ گفت آره. هیچ کاری هم نمی تونی بکنی.» می گفت «دلم نیومد بگم من خرازی ام. رفتم یه دور زدم برگشتم. نمی دونم چه طور شد. این دفعه تا منو دید فرار کرد. حتا کفش هاش از پاش در اومد، برنگشت برشون داد.»

42- دوساعتی می شود که توی آب تمرین غواصی می کنیم فین ها - کفش های غواصی - توی پایم سنگینی میکند از بچه ها عقب مانده ام . حسین ، سوار یک قایق است. دور می زند می آید طرف من . - یالا بجنب دیگه . بچه ها رسیدهان ها. ناله می کنم « حسین آقا دیگه نمی تونم به خدا. نمی کشم دیگه .» می گوید « ااه . یعنی چی نمی تونم ؟ نمی تونم و نمی کشم ، نداریم . فین بزن ببینم.» هنوز پنج کیلومتر تا ساحل مانده. یک طالبی دستش گرفته. نشانم می دهد. - واسه ت روحیه آورده م . فین بزن ، بیا ، تا به ت بدم.

43- آمده بود آش پزخانه ی لشکر سر بزند. داشتم تند تند بادمجان سرخ می کردم . ایستاده بود کنارم نگاه می کرد. بادمجان ها را نشان داد ، گفت « این طرفش خوب سرخ نشده. ببین . اینا رو مثل اون یکی ها سرخ کن.» گفتم « چشم.»

44- آخرین بار تو مدینه هم دیگه را دیدیم . رفته بودیم بقیع .نشسته بود تکیه داده بود به دیوار . گفتم « چی شده حاجی ؟ گرفته ای ؟ » گفت « دلم مونده پیش بچه ها. » گفتم « بچه های لشکر ؟ » نشنید. گفت « ببین ! خدا کنه دیگه برنگردم. زندگی خیلی برام سخت شده. خیلی از بچه هایی که من فرماده شون بودم رفته ن ؛ علی قوچانی ، رضا حبیب الهی ، مصطفی . یادته؟ دیگه طاقت ندارم ببینم بچه ها شهید می شن ، من بمونم.» بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی زانوهایش. هیچ وقت این طوری حرف نمی زد.

45- همه مان را جمع کرد. سی و هفت هشت نفری بودیم ؛ پاسدار و بسیجی . گفت «می خوام برم صحبت کنم ، فردا تو راهپیمایی ، ما رو بذارن اول صف ، جلوتر از همه اگه درگیری شد، ما وایستیم جلوی سعودی ها، به مردم حمله نکنند.»

46- چند نوع غذا داشتیم . غذای عقبه ، غذای منطقه ی عملیاتی، غذای خط مقدم. هرچی به خط نزدیک تر ، غذا بهتر . دستور حاج حسین بود.

47- گفت « فلانی ! نوشابه ها رو که بردی ، به حاج حسین دو تا نوشابه می دی . یادت نره ها.» گفتم « دوتا؟ حاجی جون بخواد . نوشابه چیه ؟ » گفت « نه. الان اومده بود پیش من . پول یکیش رو داد. » گفتم « تو هم گرفتی؟ » گفت « هه . فکر کرده ای ! می ذاره نگیرم ؟ تازه اولش هم قسم خورده م که به همه می رسه .»

48- در را باز کرد آمد پایین حالا هر دو تایمان زیر باران خیس می شدیم. حرف هم می زدیم. در ماشین را باز کرد. گفت « بفرما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با آن وضع فقط جای یک نفر توی ماشین بود. من یا حاجی . فکر کردم «حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می کنیم دیگه .»

سوار شدم. در را بست. به راننده گفت «ایشون رو ببر برسون.» «راننده فقط گفت «چشم.» راه افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می شدیم ازش. زیر باران خیس می شد و می آمد.

49- رفتم بیرون، برگشتم. هنوز حرف می زدند. پیرمرد می گفت «جوون! دستت چی شده؟ تو جبهه این طوری شدی یا مادر زادیه؟» حاج حسین خندید. آن یکی دستش را آورد بالا. گفت «این جای اون یکی رو هم پر می کنه. یه بار تو اصفهان با همین یه دست ده دوازده کیلو میوه خریدم برای مادرم.» پیرمرد ساکت بود. حوصله ام سر رفت. پرسیدم «پدر جان! تازه اومده ای لشکر؟» حواسش نبود. گفت «این، چه جوون بی تکبری بود. ازش خوشم اومد. دیدی چه طور حرفو عوض کرد؟ اسمش چیه این؟» گفتم «حاج حسین خرازی» راست نشست. گفت «حسین خرازی؟ فرمان ده لشکر؟»

50- هر کار کرد نتوانست سوار موتورش شود. موتور روشن می شد، ولی راه که می افتاد، تعادلش به هم می خورد. دور زدم رفتم طرفش. پرید ترک موتور، راه افتادیم. شهرک - محل استقرار لشکر - را بمباران کرده بودند. هه جا به هم ریخته بود. همه این طرف آن طرف می دویدند. یک جا بد جوری می سوخت. گفت «برو اون جا.» آن جا انبار مهمات بود. نمی خواستم بروم. داشتم دور می زدم داد زد «نگه دار ببینم.» پرید پایین. گفت «تو اگه میترسی، نیا.» دوید سمت آتش. فشنگ ها می ترکیدند، از کنار گوشش رد می شدند. انگار نه انگار. تخته ها را با همان یک دست گرفته بود، می کشید. گفتم «وایستا خودم می آم.» گفت «بیا ببین زیر اینا کسی نیست؟ فکر کنم یه صدایی شنیدم.» مجروح ها را یکی یکی تکیه می دادم به دیوار. چپ چپ نگاه می کردند. یکیشان گفت «گی گفته حاج حسین رو بیاری اینجا؟» گفتم «حالا بیا و درستش کن.»

51- گفتم بیا ببین چه طور شده؟ یک قاشق خورد. گفت «این چیه دیگه؟» گفتم «دم پختک، مثلاً» پرید توی سنگر، گفت «بدبخت شدیم رفت! مهمون اومده برامون» گفتم «خوب بیاد کی هست حالا؟» گفت «حاج احمد کاظمی و یکی دیگه.» بعد از ریخت و هیکلش گفت و از دستی که ندارد. حاج حسین خرازی بود؛ فرمانده لشکر امام حسین. زیر چشمی نگاهشان می کردم. کاظمی قاشق دوم را خورده نخورده گفت «می گن جبهه دانشگاهه یعنی همین. از وقتشون بهترین استفاده رو میکنن؛ آش پزی یاد می گیرن.» حاج حسین گفت «چه عیبی داره؟ این جا ناشی گری ها شونو می کنن و در عوض می رن خونه، غذا می پزن خانوماشون می گن به به.»

52- گیرش می اندازم، می گویم «حاجی پس کی عملیات می کنید؟ عراقی ها دارن منطقه رو آب می اندازن ها.» می گوید «اون جاییکه ما می خوایم رد شیم، ارتفاعش بیش تره، آب نمی گیره.» باز هم با دوربین منطقه را نگاه میکنم. دشت مثل کف دست صاف است. می گویم «گمون نکنم این عملیات به جایی برسه.» روز عملیات همانطور می شود که گفته بود. - آخه از کجا فهمیدین؟ از رو این نقشه ها؟ اینارو که من هم دیده ام. می خندد. می زند روی شانه ام. می گوید «فکر کرده ای فقط خودت دیده بانی بلدی؟»

53- مرحله اول عملیات که تمام می شود، آزاد باش می دهند و یک جعبه کمپوت گیلان؛ خنک، عینهو یک تکه یخ. انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما. از راه نرسیده، می گوید «می

خواین از مهمونتون پذیرایی کنین؟» می گویم «چشمت به این کمپوتا افتاده؟ اینا صاحب دارن. نداشته باشن هم خودمون بلدیم چی کارشون کنیم.» چند دقیقه می نشیند. تحویلش نمی گیریم، می رود. علی که می آید تو، عرق از سرو رویش می بارد. یک کمپوت می دهم دستش. می گویم «یه نفر اومده بود، لاغر مردنی. کمپوت می خواست به ش ندادیم. خیلی پررو بود.» می گوید «همین که الان از این جا رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» می گویم «آره. همین» می گوید «خاک! حاج حسین بود.»

54- نشسته بودم روی خاک ریز. با دوربین آن طرف را می پاییدم. بی سیم مدام صدا می کرد. حرصم در آمده بود. - آدم حسابی. بذار نفس تازه کنم. گلویم خشک شد آخه. گلویم، دهانم، لب هام خشک شده بود. آفتاب مستقیم می تابید توی سرم. یک تویوتا پشت خاکریز ترمز کرد. جایی که من بودم، جای پرتی بود. خیلی توش رفت و آمد نمی شد. گفتم «کیه یعنی؟» یکی از ماشین پرید پایین. دور بود دست نمی دیدم. یک چیز هایی را از پشت تویوتا گذاشت زمین. به نظرم گالن های آب بود. بقیه ش هم جیره ی غذایی بود لابد. گفتم «هر کی هستی خدا خیرت بده مریدم تو این گرما.» برایم دست تکان داد و سوار شد. یک دست نداشت. آستینش از شیشه ی ماشین آمده بود بیرون، توی باد تکان می خورد.

55- هواپیما که رفت، چند نفر بی هوش ماندند و من که ترکش توی پایم خورده بود و حاج حسین، تنها. رفته بود یک تویوتا پیدا کرده بود. آورده بود. می خواست ما را ببرد توییش. هی دست می انداخت زیر بدن بچه ها. سنگین بودند، می افتادند. دستشان را می گرفت می کشید، باز هم نمی شد. خسته شد. رها کرد رفت روی زمین نشست. زل زد به ما که زخمی افتاده بودیم روی زمین، زیر آفتاب داغ. دو نفر موتور سوار رد می شدند. دويد طرفشان. گفت «بابا! من یه دست بیش تر ندارم. نمی تونم اینا رو جابه جا کنم. الان می میرن اینا. شما رو به خدا بیاين.» پشت تویوتاف یکی یکی سرهامان را بلند می کرد، دست می کشید روی سرمان - نیگا کن. صدامو می شنوی؟ منم حسین خرازی. گریه می کرد.

56- وسط معبر، کف زمین، سنگر کمین زده بودند؛ نمی دیدمشان. بچه ها تیر می خوردند. می افتادند. حاجی از روی خاک ریز آمد پایین. دوربین را پرت کرد توی سنگر. گفت «دیدمشون. میدونم باهاشون چی کار کنم.» سئو سالی نداشت. خیلی، شانزده یا هفده. حاج حسین دست گذاشت روی شانهاش. گفت «می تونی؟ خیلی خطرناکه ها.» گفت «واسه ی همین کارا اومده یم حاج آقا!» سوار شد. پشت فرمان بلدوزر گم می شد. بیل بلدوزر را تا جلوی صورتش آورد بالا. حاج حسین داد زد «گاز بده برو جلو. هر وقت گفتم. بیل رو بیار پایین، سنگر شونو زیر و رو کن. باید خیلی تند بری.» یک دفعه دیدیم بلدوزر ایستاد. حاج حسین از روی خاکریز پرید آن طرف. داد زد «بچه ها بدوین.» دويدیم دنبالش، بدون اسلحه. خودش نشسته بود پشت فرمان، با همانیک دست. گاز می داد، سنگر عراقی ها را زیر و رو می کرد.

57- فرمانده های گردان گوش تا گوش نشسته بودند. آمد تو، همه مان بلند شدیم. سرخ شد، گفت «بلند نشید جلوی پای من.» گفتیم «حاجی! خواهش می کنیم. اختیار داری. بفرمایید بالا.» باز جلسه بود. ایستاده بود برون سنگر، می گفت «نمی آم. شماها بلند می شید.» قول دادیم بلند نشویم.

58- هلی کوپتر های عراق می آیند، آتش می ریزند، می روند. حاجی دارد با دوربین آن طرف خاکریز را نگاه می کند، یک راکت می خورد یک متریش . بچه ها می ریزند رویش ، همه با هم قل می خورند می آیند پایین خاک ریز . - این چه کاریه ؟ چرا همچین می کنید؟ شماها برید به فکر خودتون باشین. سر مان را پایین انداخته ایم نمی دانیم از چه ، اما خجالت می کشیم . چند تا خمپاره به ردیف منفجر می شوند آخری خیلی نزدیک ما است. بچه ها نمی خوابند روی زمین ؛ حاجی را هل می دهند ، می خوابند رویش.

59- فاصله ی خاکریز ما و عراقی ها خیلی کم است؛ فقط چند متر . دراز کشیده ایم پشت خاکریز . هوا ابری است و گرم . نفسم بند آمده. صدای موتور حاجی می آید. بچه ها را کنار می زند و می آید سمت من. می پرسد «آن جا چه خبره ؟ منتظر چی هستین؟» می گویم «گیر کرده یم حاجی . لامصب دوشکاش یه لحظه خاموش نمی شه که نیگا کنید اون جا رو. » جنازه ی چند تا از بچه ها افتاده لب خاک ریز . می گویم «می خواستن خاموشش کنن.» نگاهم می کند. می رود طرف خاک ریز . یک نارنجک برمی دارد ، ضامن نارنجک را می گذارد روی فانسقه اش ، صاف میکند. با دندانش ضامن را می کشد ، می دود لب خاک ریز . اول صدای انفجار می آید بعد صدای حاج حسن . داد میزند « بچه ها بیاین.» جان می گیریم انگار . می دویم لب خاک ریز و دوشکاجی عراقی فرار می کند. حاج حسین آن پایین ایستاده. می خندد. - این طوری می جنگند.

60- حق با من بود. هر وقت فکرش را می کردم می دیدم حق با من بوده. ولی چیزی نگفتم. بالاخره فرمانده بود. یکی دو ماه هم بزرگ تر بود. فکر کردم « بذار از عملیات برگردیم، با دلیل ثابت میکنم براش.» از عملیات برگشتیم. حسش نبود. فکر کردم «ولش کن. مهم نیست. بی خیال.» پشت بی سیم صدایش می لرزید. مکث کرد. گفتم « بگو حاجی . چی می خواستی بگی؟ » گفت «فانی! دو سال پیش یادته؟ توی در؟ حق باتو بود. حالا که فکر می کنم ، می بینم حق با تو بوده. من معذرت میخوام ازت .»

61- حاج حسین از خط تماس گرفته بود، از من می پرسید « حاج آقا! ما این جا کمبود آب داریم . تکلیفمون چیه ؟ آب رو بخوریم یا برای وضو نگه داریم؟»

62- بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت هایی خبر های خوب از خط می رسید و به حاجی می گفتم. بر می گشتم میدیدم توی سجده است. شکر می کرد توی سجده اش. هرچه خبر بهتر، سخدهاش طولانیتر. گاهی هم دورکعت نماز می خواند.

63- - محسن ، محسن ، حسین. گوشی را بر می داشتم. « جانم حاجی ! بفرما.» وقتی بچه ام به دنیا آمد، منطقه بودم ؛ عملیات. اسمش را مسلم گذاشتم. - مسلم ، مسلم، حسین. ته دلم یک جوری می شد. گوشی را بر می داشتم « جانم حاجی! ... بفرما.» می خندید. چیه ؟ باز اسم پسر رو شنیدی بغض کردی؟»

64- بی سیم زد . پرسید « چی شد پس ؟ » صبح عملیات ، نیروها هدف را گرفته بودند، ولی نه آن قدر که حاج حسین می خواست. گفت « بی سیم بزن به فرمان ده شون، بگو بکشه عقب. بعد بگو محمد و بچه هاش برن جای اونا.» تیر خورده بود. نمی توانست بلند شود. سرش را انداخته بود پایین گفت « حاجی ! » حاج حسین گفت « جانم؟» گفت « من ... من سعی خودمو کردم ،

نشد. بچه ها خسته بودن . دیگه نمی کشیدن.» زد زیر گریه . حاج حسین رفت کنارش نشست . با آستین خالیش اشک های او را پاک می کرد، ما هم گریه افتاده بودیم.

65- « حاجی خیر ببینی. بیا پایین تا کار دست خودتو ما نداده ای. بچه های اطلاعات هستن. هرچی بشه ، به ت میگیم به خدا.» رفته بود بالای دپو ، خط عراقی ها را نگاه می گرد؛ با یک طرف دوربین . آن طرفش رو به بالا بود. گفت «هرموقع خدا بخواد ، درست می شه . هنوز قسمتمون نیس...» یک دفعه از پشت افتاد زمین . دوربین هم افتاد جلوی پای ما . تیر خورده بود به چشمی بالای دوربین. خندید. گفت « دیدین قسمت من نبود؟»

- ترکش توپ خوده به گلویشان ؛خودش و راننده اش. خون ریزیش شدید شده ، نمی گذارد زخمش را بندم. میگوید «اول اون!» راننده اش را می گوید. با خودش حرف میزند «اون زن و بچه داره امانته دست من..» بی هوش می شود.

67- گفتم « چه خبر از خط . اوضاع خوبه؟» یک مدت می دیدم می آید و می رود . بچه ها خیلی تحویلش می گرفتند. نمی دانم چرا نپرسیدم این کی هست اصلا. همین جوری خوشم آمده بود ازش . گفتم برویم یک گپی بزنیم. با هم رفتیم توی سنگر فرمان دهی. رفت چای آورد، چهار زانو نشست کنار من .دستم را گرفت توی دستش ، از اصفهان و خانه شان و چایی های مادرش حرف زد. اصلا به نظرم نمی آمد فرمانده لشکر باشد.

68- فکرش را بکن . دو تا دور ، همه فرمان ده لشکر ،نشسته اند . من فقط فرمانده گردان بودم آن وسط . همه حرفشان را زدند. ماموریت من را هم گفتند. حاج حسین رو کرد به من گفت «خب تو چی می گی؟» گفتم « چه عرض کنم ؟» گفت « یعنی چی چه عرض کنم ؟می گم نظرت چیه ، چه طور می خوای عمل کنی؟» گفتم « حاجی ! من می گم این یگان کنار ما یا زودتر ، یا هم زمان با گردان ماعمل کنه بهتره.» دیگران گفته بودند من با فاصله ، زودتر بزنم به خط. یک گفت « تو چی کار داری به این حرفا. توکاری رو که بهت می گیم بگن. « ساکت شدم ، سرم را انداختم پایین . حاجی دست گذاشت روی شانه ام گفت « نه! چرا ؟ اتفاقا نظرش خیل هم درسته. این می خواد بره اون جا عملیات کنه، نه ما.» رو کرد به من. گفت «خب ، می گفتی. چی کار کنیم بهتره؟»

69- بی سیم چی گفت « حاج حسین بود. گفت فعلا توی سنگر ها باشید ، آتیششون به کم بخوابه . بعد می رید جلوم» گفتم « چشم » بچه های گردان را فرستادم توی سنگر هاشان. نمی شد برای وضو رفت بیرون ، تیمم می کردیم. زیر چشمی نگاهش می کردم بلند شد رفت بیرون . برگشتم بقیه را نگاه کردم . گفتم « هیچی به ش می گین ؟» یکی گفت « چی بگیم ؟ به فرماده لشکر بگیم خطرناکه، نرو بیرون؟» رفتم جلوی در . داشت جا نمازش را پهن می کرد. پرده ی سنگرها یکی یکی کنار می رفت . بچه ها سرک می کشیدند، این طرف را نگاه می کردند. جمع شده بودند جلوی در سنگر. می گفتند « راه نمیافتیم؟ هوا روشن شده که .» هنوز می کوبیدند.

70- فرمان ده گردان داد می زد « شیمیایی. ماسک ها تونو بزنید. « و می دوید توی یکی از سنگرهایی که از ه گرفته بودیم، حاج حسین آن جا بود. گفته بود ببرندش محورهای دیگر را هم ببیند. فرمانده گردان گفت « هر چه قدر که می تونی ببرش عقب . نگی من گفتم ها.» ترک

موتور ننشسته خوابش برد . سرش افتاد روی شانه ام. دور و برش را نگاه می کرد. زد به پایم . گفت . « وایستا ببینم.» نگه داشتم . گفت « ماسکتو بردار ببینم کی هستی ؟ » توی دلم گفتم « خدا به خیر کنه . » ماسکم را برداشتم . گفت « واسه چی منو این قدر آورده این عقب؟ » گفتم « ترسیدم شیمیایی بشید حاج آقا! » گفت « بیخود ترسیدی . دور بزن برو خط . » گفتم « چشم.»

71- همه مان یک جور فکر کرده بودیم ؛ حالا که تو خط خبری نیس. بریم عقب ، یه سر بزنیم. همان شب عملیات شده بود. حاج حسین هم آمده بود خط دیده بود ما نیستیم. پرسیده بود ، گفته بودند رفته اند شهرک. گفتند « نیایی ها. ببیندت پوست از سرت می کنه . » کلافه گفتم « آخه فرمانده لشکر رو چه به خط اومدن؟ بشین همون عقب تو سنگرت ، فرمان دهیتو بکن دیگه » می خندیدند به م. مانده بودم چه کار کنم. بچه ها یک قرار گاه عراقی را گرفته بودند و گرنه تا آخر عملیات جرات نداشتم از جلوی سنگرش رد شوم رفتم تو سلام کردم . گفت « پیدات شد بالاخره ؟ » دستش را دراز کرده بود . رفتم جلو دست دادم باهاش.

72- هر جا حاج حسن می رفت، من را هم می برد مشاور توپ خانه اش بودم . بی سیم چی گوش بی سیم اگر رفت طرفم، گفت « حاج آقا مظاهری . کار فوری دارن باهاتون » مظاهری فرمانده توپ خانه ی لشکر بود. گوشی را گرفتم. گفت « زود زود بیا عقب کارت دام. اومدی ها.» نشسته بود کنار سنگر ، بند پوتین هایش را می بست. گفتم « فرمایش ؟ » سوار موتور شد. گفت « می گم زیاد پیش حاج حسن مونده ای ، بسته . دیگه نوبت ماست. » گاز داد و رفت. داد زدم « ای بدجنس حسود. بالاخره کار خودتو کردی . »

73- « این چه وضعشه . مردیم آخه از سرما نیگا کن . دست هام باد کرده . آخه من چه طوری برم تو آب ؟ این طوری ؟ یه دستکش می دن به ما.» علی گفت « خودتو ناراحت نکن . درست می شه . » همان وقت حاج حسین با فرمانده های گردان آمده بودند بازدید. گفتم « حالا می رم به خود حاجی می گم » علی آمد دنبالم . می خواست نگذارد، محلش نگذاشتم رفتم طرف حاج حسین . چشم حاجی افتاد به من ، بلند گفت « برا سلامتی غواصامون صلوات.» فرمانده ها صلوات فرستادند. لال شده بودم انگار سرما و همه چی یادم رفت . برگشتم سرجایم ایستادم ؛ علی می خندید.

74- گفت « امشب من این جا بخوابم ؟ » گفتم « بخواب . ولی پتو نداریم.» یک برزنت گوشه ی سنگر بود. گفت « اون مال کیه ؟ » گفتم « مال هیشکی بردار بخواب.» همان را برداشت کشید رویش . دم در خوابید. صبح فردا، سر نماز ، بچه ها به ش می گفتند « حاج حسین شما جلو بایستید.»

75- زد روی شانه ام . گفت « چه طوری پهلون؟ شنیده م چاق شده ای، قبراق شده ای . » گفتم « پس چی حاجی ؟ ببین . » آستینم را زدم بالا . دستم رامشت کردم ، آوردم روی شانه ام . گفت « حالا بازو تو به رخ من می کشی؟ » خم شد. بند پوتین هایش را باز کرد. گفت « ببینم دستای کی بهتر کار می کنه ؟ باید با یه دست بند پوتینت رو ببندی . هردو تا شو.» گفتم « این که چیزی نیس.» بند پوتین هایم را باز کردم. گفت « یک ، دو ، سه ...حالا.» تند تند بند پوتینم را می بستم.

آن یکی را میخواستم ببندم که گفت «کاری نداری با ما؟» سرم را بالا آوردم. نگاهش کردم. خندید. گفت «یاعلی!» رفت.

76- از اصفهان یک ماشین آورده بودیم برای کارهای مهندسی. صدای واحد های دیگر در آمده بود. حاج حسین هم گفت «یا همه ی واحدها باید یک ماشین داشته باشند یا هیچ کدام.» می گفتم «حسین حان! می خواهیم این ماشینو. لازمش داریم.» گوش نمی داد اصلا. اوقاتم تلخ شد. گفتم «بیا آقا! اینم سوییچ» سوییچ را دادم و آمد. صدا کرد «محسن! حاج محسن!» برگشتم. نگاهش نمی کردم. گفتم الان از لشکر بیرونم می کند. آمد جلو، دستم را گرفت. گفت «قهر می کنی؟ این همه مدت تو جبهه زحمت کشیده ای می خواهی همه رو به باد بدی؟ به خاطر یه ماشین؟» به مسئول تدارکات گفت «سوییچ رو بده به ش.»

77- تو خط غوغایی بود. از زمین و هوا آتش می بارید. علی گفت «نمی دونم چی کار کنم.» گفتم «چی شده مگه؟» گفت «حاجی سپرده یه کالیبر ببرم خط. با این آتیشی که اونا می ریزن، دو دقیقه نشده کالیبر رو می فرستن رو هوا.» بالاخره نبرد. از موتور پیاده شد یک راست رفت سراغ علی. یک سیلی گذاشت تو گوشش. داد زد «اون جا بچه های مردم دارن جون می دن زیر آتیش، دلت نمی سوزه؟ واسه ی یه کالیبر دلت می سوزه؟» می خواستم مثلا دل داریش بدهم. گفتم «اگه من جای تو بودم یه دقیقه هم نمی ایستادم این جا.» گفت «چی داری میگی؟ می خواستم دستشو ببوسم، روم نشد.»

78- گفته بودم «تا حالا بوده م، از این به بعد دیگه نیستم. بگین یکی دیگه رو بذاره فرمان ده گردان. چرا من؟ یه گردان بردارم ببرم جایی که نمی شناسم، گردانم نصفه شه، بعد هم چشمم تو چشم دوستانشون باشه، تو چشم برادرانشون، مادرانشون؟ من نیستم» به ستون توی کانال حرکت می کردیم. یکی توی گوشم گفت «حاجی دنبالت می گرده. خیلی هم عصبانیه.» توی دلم گفتم «چکه رو خورده م.» گفت «کجا بودی تا حالا؟» گفتم «به گوش بودم.» گفت «چرا نیومدی؟» گفتم «دوست نداشتم. گفتم پیام خلقت تنگ می شه.» داد زد «تو کسی نیستی که خلق منو تنگ کنی. گردان رو ببر عقب تا پیام حسابتو برسم.» گفتم «این دفعه دیگه می زنه» بی سیم زد که «گردان رو بردار بیار. باید بری عملیات.» گفت «باید برید جلو؛ با تانک و نفربر. برو بچه هاتو سوار کن.» می خواستم ببایم دستم را گرفت. گفت «اون حرفا چی بود زدی؟» ساکت بودم. دستم را گرفت کشید توی بغلش. سرم را گذاشتم روی شانه اش.

79- با بچه های سنگر درست می کردیم. فایده نداشت ولی درست می کردیم. آتش بالای سرمان خیلی بیش تر از آتش روبه رو بود. اول صدای موتورش آمد بعد صدای خودش. داد میزد «چرا کلاه سرتون نیس؟» همین طور نگاهش می کردم. فکر کردم «این حاجیه داد می زنه؟» دوباره داد زد «اها. وایستاده منو نیگا می کنه. می گم فلانی بچه ها چرا کلاه ندارن؟» ترس برم داشته بود. با دست اشاره کردم کلاه هایشان را بگذارند سرشان.

80- گفت «حاجی بلدوزرها رو آوردیم. امر دیگه ای؟» سر تا پایش خاکی بود. از زیر خاک ها موهای مشکیش، بود می زد. چفیه ی دور گردنش خونی بود. نگاه حاجی مانده بود روی چفیه، ساکت بود. گفت «حاجی شما کارت نباشه به این. طوری نیست. شما امرتونو بگین» سرش

پایین بود. گفت «می خوام بلدوزرها را ببری سمت سه راهی. باید خاکریز بزنیم برا بچه ها.» سه راهی را می کوبیدند. تا از سه راهی برگردند، ده بار سراغشان را گرفت.

81- گفتم «یادتون نره ها ! من رو ندیده ین، نم یدونین کجام» رفتم توی کیسه خواب ؛ سرو به . از سر شب شوخیش گرفته بود. بی سیم می زد، از خواب بیدارم می کرد؛ از خواب بعد چند شب بیداری. می تپرسید «خب ! حالت خوب هست؟» بعد می گفت «برو بگیر بخواب.» حالا هم که پیک فرستاده بود.

82- نصف شب پشم پشم را نمی دید؛ سوار تانک ، وسط دشت. کنار برجک نشسته بودم . دیدم یکی پیاده می آید. به تانک ها نزدیک می شد، سمت دور می شد. سمت ما هم آمد دستش را دور پایم حلقه کرد. پایم را بوسید . گفت «به خدا سپرده متون» گفتم «حاج حسین؟» گفت «هیس ! اسم نیار.» رفت طرف تانک بعدی.

83- یکی از بچه ها شیرینی تولد بچه اش را آورده بود. تعارف کردیم حاجی یکی برداشت . گفتم «خب حاجی . شما کی شیرینی تولد بچه تون رو می آرید؟» گفت «من نمی بینمش که شیرینی هم بیارم.»

84- قبل از عملیات، قرآن که می خواندیم ، حاجی گریه می کرد. دوست داشت. بعد از کربلای چهار هم قرآن خواندیم و حاجی گریه کرد؛ بیشتر از دفعه های قبل . خیلی بیش تر.

85- این آخر ها زیاد بحث می کردم با هاش . قبلا نه. گفته بود گردان را برای عملیات حاضر کن ، خودت برگرد عقب . گردان را آماده کردم . خودم نرفتم. به ش گفته بودند. گفتند حاجی کارت دارد . رفتم . تا من را دید، گفت «تو چه ت شده ؟ قبلا حرف گوش می کردی.» ته دلم خالی شد. گفتم «حاجی!» گفت «جانم!» گفتم «از من راضی هستی؟ ته دلت ها ؟» گفت «این چه حرفیه ؟ نباشم ؟» رویش را برگردانده بود. برگشتم اصفهان . دیگر ندیدمش ، هیچ وقت.

85- این آخر ها زیاد بحث می کردم با هاش . قبلا نه. گفته بود گردان را برای عملیات حاضر کن ، خودت برگرد عقب . گردان را آماده کردم . خودم نرفتم. به ش گفته بودند. گفتند حاجی کارت دارد . رفتم . تا من را دید، گفت «تو چه ت شده ؟ قبلا حرف گوش می کردی.» ته دلم خالی شد. گفتم «حاجی!» گفت «جانم!» گفتم «از من راضی هستی؟ ته دلت ها ؟» گفت «این چه حرفیه ؟ نباشم ؟» رویش را برگردانده بود. برگشتم اصفهان . دیگر ندیدمش ، هیچ وقت.

86- گفت «بشین بریم به دور بزنیم.» رفتیم . - من کارامو کرده م. دیگه کاری توی این دنیا ندارم . دعا کن برم دیگه بسه هر چی مونده م یک ریز می گفت. پریدم وسط حرفش . گفتم «مارو آورده ای این حرفا رو بزنی؟ کی بود می گفت هوای خودتونو داشته باشین؟ مراقب باشید الکی از دست نرید؟ مگه جنگ تموم شده که می گی کار دیگه ای ندارم؟ ما همه مون به ت احتیاج داریم ...» من حرف می زدم، او گریه می کرد.

87- نشسته بود ، زانوهایش را گرفته بود توی بغلش . هیچ وقت این طوری ندیده بودمش ؛ ساکت شده بود. ناراحت بودم. دلم میخواست مثل همیشه باشد؛ وقتی می دیدمش غصه هامان از یادم می رفت. گفتم « چه قدر مظلوم شده ای حاجی .» سرش را برگرداند، فقط لب خند زد.

88- گفت « بگو نمی آد . » قطع کرد. گوشی را گذاشتم . گفتم « می گه نمی آم.» گفتند « بی خود . یعنی چی نمی آم ؟ دور بزن ببینم .» از دو طرف گرفته بودندش ، همین طور آوردند توی ماشین . گفتم « خدا خیرتون بده. مگه این که حرف شما رو گوش کنه .» توی جلسه ، همه حرف زدند ، نظر دادند ، بحث کردند. حاج حسین ساکت نشسته بود. گوش می کرد فقط ، یکی گفت « حاجی نظر شما چیه ؟» گفت « هرچی شما بگین.»

89- فرمان ده ها شلوغ می کردند ، سر به سرش می گذاشتند. باز ساکت بود. کاظمی گفت « حاجی ! حالا همین جا صبحونه مونو می خوریم ، یه ساعتی می خوابیم ، بعد هم هرکسی کار خودش .» گفت « من باید برم خط. با بچه های مهندسی قرار گذاشته م.» زاهدی بلند شد رفت بیرون . سوار ماشین حاج حسین شد ، بعد فرو کردش توی گل. چهار چرخ ماشین توی گل بود. گفت « حالا اگه میتونی برو!» لبخندش از روی صورتش پاک شد. بی حرف ، رفت سوار شد. دنده عقب گرفت. ماشین از توی گل درآمد. رفت.

90- خوابیده بود. بحث می کردیم. این قدر داد و فریاد کردیم که از خواب پرید . « چیه ؟ چی شده ؟» گفتم « این می گه واسه چی خاک ریز نزدی برامون.» گفت « خب چرا نزدی؟» گفتم « آقا جون ! وسط روز روز که نمی شه خاک ریز زد.» بلند شد ، نشست . « روز و شب نداره. پاشو بریم ، بینم می شده خاک ریز بزنی و نزده ای.»

91- از سنگر دوید بیرون . بچه ها دور ماشین جمع شده بودند. رفت طرفشان. گفتم « بیا پدر جان . اینم حاج حسین.» پیرمرد بلند شد ، راه افتاد . یک دفعه برگشت طرف من. پرسید « چی صداش کنم؟» « هرچی دلت می خواد.» تماشایشان می کردم. حاج حسین داشت با راننده ی ماشین حرف می زد. پیرمرد دست گذاشت روی شانه اش. حاجی برگشت ، هم دیگر را بغل کردند. پیرمرد می خواست پیشانیاش را ببوسد ، حاجی می خندید ، نمی گذاشت. خمپاره افتاد . یک لحظه ، همه خوابیدند روی زمین. همه بلند شدند؛ صحیح و سالم. غیر از حاجی.

92- قرار بود خط را به بچه های لشکر هفده تحویل بدهیم ، بکشیم عقب. گفت « برو فرمانده های گردان رو توجیه کن ، چه طور جابه جا بشن.» رفت توی سنگر. نیم ساعت خوابیدم . فقط نیم ساعت . بیدار که شدم هر کس یک طرف نشسته بود ، گریه می کرد. هنوز هم فکر می کنم خواب دیده ام حاجی شهید شده.

93- بی سیم صدا میکند:- محمد ، محمد ، حسین ... محمد ، محمد ، حسین. اسم حاج حسین ش مال کد فرماندهی لشکر بوده. حالا هم که حاجی شهید شده، کد را عوض نکرده اند. ولی صدا دیگر صدای حاج حسین نیست. میزنم زیر گریه. حسین آقایی می گوید « چرا گریه می کنی؟ گوشی رو بردار.»

94- جای کابل ها روی پشتم می سوخت. داشتم فکر می کردم « عیب نداره. بالاخره بر می گردی. میری اصفهان. می ری حاج حسین رو می بین. سرت رو می گیره لای دستش. توی چشم هات نگاه می کنه می خنده، همه ی این غصه ها یادت می ره...» در را باز کردند، هلش دادند تو. خورد مین؛ زود بلند شد. حتا برنگشت عراقی ها رانگاه کند. صاف آمد پیش من نشست. زانوهایش را گرفت توی بغلش. زد زیر گریه. گفتم «مگه دفعه اولته که کتک می خوری؟» نگاهم کرد. گفت «بزن و بگوبشونو که دید.» گفتم «خب؟» گفت «حاج حسین شهید شده.»

95- ما را به خط کردند. از اول صف یکی یکی اسم و مشخصات می پرسیدند، می آمدند جلو. نوبت من شد. اسمم را گفتم. مترجم پرسید «مال کدوم لشکری؟» گفتم «لشکر امام حسین.» افسر عراقی یک دفعه پرید. موهایم را گرفت به طرف خودش کشید. داد زد «حسین؟ حسین خرازی؟» چشم هاش انگار دوتا گلوله ی آتش؛ سرم را انداختم پایین، گفتم «نه.»

96- نصفه شب بود که زنگ زدند، خبر حاجی را دادن. تا صبح نخوابیدیم؛ من و خانم و بچه هایم. نشستیم گریه کردیم.

97- گفت «بیا اول بریم یکی از دوستان حسین رو ببینیم. بعد می ریم بیمارستان.» دستم را گرفته بود، ول نمی کرد. نگاهش کردم، از نگاهم فرار می کرد. گفتم «راستشو بگو. تو چه ت شده؟ خبریه؟ حسن ما طوریش شده؟» حرفی نزد. دیگر دستم را رها کرده بود. گفتم «حسین، از اول جنگ دیگه مال ما نیست. مال جنگه، مال شماها. ما هر روز منتظریم خبرشو بهمون بدن. اگه شهید شده بگو من یه طوری به خانمش بگم.» زد زیر گریه.

98- توی خانه شان یک وجب جا بود فقط. این قدر که خودان تویش بنشینند. نمی دانم ان همه آدم چه طور می رفتند تو و می آمدند بیرون. پدرش ایستاده بود دم در. دست انداخت گردنش. ساکت بود. بغلم کرد و گذاشت حسابی گریه کنم. همان جا دم در ازمان پذیرایی کردند.

99- موقعی که بچه بود، مکبر بود؛ تو همین مسجد سید که ختمش را گرفتیم، سوم و هفتم و چهلش را هم گرفتیم.

100- تو وصیت نامه اش نوشته بود «اگر بچه م دختر بود اسمش زهراست، پسر بود، مهدی.» مهدی خرازی الآن مردی شده برای خودش.

101- من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فدیده و انا دیته.
التماس دعا